



۲۰۱۶/۰۶/۲۸



همایون شاه عالمی

آشتی

غزلی از مولانا جلال الدین محمد بلخی



دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی
کاری نمی بینم دگر، الا نوای آشتی
جان را فتد یا رب عجب، با جسم رای آشتی
سر با تو چون خشمین شود، آن گاه وای آشتی
بس بوسه ها که دل دهد، بر خاک پای آشتی
من هر سخا که کرده ام، بود آن سخای آشتی
خواهم که ناگه در غم، خوش در قبای آشتی
نیکو لقا آنگه شود کیدِ لقای آشتی
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
تا بی بخار غم شود، از تو فضای آشتی
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
جان را نشاط و ددمه، جمله مهماتش همه
جان خشم گیرد با کسی، گردد جهانش محبسی
باغیر اگر خشمین شوی گیری سرخویش و روی
گر دستبوس وصل تو، یابد دلم در جست و جو
هر نیکویی که تن کند، از لطف داد جان بود
چون ابر دی گریان شدم، وز برگ و بر عریان شدم
سلطان و شاهنشاه شوم، اجری فرستی مه شوم
ای جان صد باغ و چمن، تشریف ده سوی وطن
از نوبهار آلم یگن، این باد را تلطیف کن
آلایش ما چیست خود، با بحر جان و جزر و مد

خاموش کن ای بی ادب، چیزی مگو در زیر لب
تا بی ریا باشد طلب، اندر دعای آشتی